

آهنگ افتخار

تصویرگر: مسعود کشمیری

معصومه میر ابوطالبی

قرار نبود وقتی مادر می‌آید جلسهٔ اولیا و مربیان، سعید را هم با خودش بیاورد. چند بار گفته بودم: «سعید را نیاوری! اگر خواستی سعید را بیاوری، خودت هم نیا.» هر بار مادر ابرویی در هم کشیده بود و گفته بود: «چشم. می‌ماند پیش خاله زهرا. اصلاً حوصلهٔ مدرسه را هم ندارد. بیاید مدرسه چکار؟»

می‌دانستم دلش می‌شکند وقتی می‌گویم سعید را نیاور؛ اما خب راه دیگری به فکرم نمی‌رسید. اگر بچه‌ها سعید را می‌دیدند، برایم دست می‌گرفتند. مادر تا می‌توانست از گیر جلسهٔ اولیا و مربیان در می‌رفت. می‌گفت نمی‌تواند که به هر بهانه‌ای سعید را ببرد بگذارد خانهٔ خاله. تا می‌توانست سعید را خانهٔ خاله نمی‌برد. او را با خودش می‌برد خرید. می‌برد روضه. می‌برد تولد. حتی عروسی هم می‌بردش توی زنانه. ولی اگر سعید جایی بود، من همراهش نمی‌رفتم. دوست نداشتم بروم. خودش هم می‌دانست. برای همین اصراری نداشت.

اما آن روز...

مادر از در سالن اجتماعات وارد شد؛ در حالی که دست سعید را گرفته بود. آب دهان سعید از سمت چپ لبش شره کرده بود پایین و مادر همان پیش بند مسخره را برایش بسته بود. دنیا روی سرم خراب شد. قرار بود ما برای والدین سرود اجرا کنیم و من ردیف اول بین بچه‌های هفتم الف و کلاس خودمان بودم. رویم را برگرداندم. بهترین کار این بود که اصلاً به روی خودم نیاورم سعید، با آن قد کوتاه، صورت گرد و با آن چشم‌های قلمبهٔ مغولی، برادر من است. بر و بر زل زدم به مدیر و سعی کردم به بچه‌ها نشان بدهم که چقدر حواسم به حرف مدیر است؛ اما صدای سعید بلند شد؛ به خاطر بادکنک‌های دور صحنه ذوق کرده بود و بادکنک می‌خواست.

رحیمی بغل گوشم گفت: «آخی! اون بچه مُنگوله.»

گوش‌هایم داغ شد. بدنم شروع کرد به گزگز کردن. من هم می‌دانستم برادرم منگول است. لازم نبود رحیمی این را بگوید توی سرم. مدیر صحبت‌هایش را تمام کرد و رئیس انجمن اولیا و مربیان رفت تا صحبت کند. یکی از مادرها اجازه گرفت و یکی از بادکنک‌های دور صحنه را کند و برد. زیرچشمی نگاه کردم. بادکنک را داد دست سعید. حتماً خواستند بیشتر از این سروصدا نکنند، اما من می‌دانستم سعید بیشتر ذوق می‌کند وقتی بادکنک دستش باشد. حدسم درست بود.

مادر بلند شد تا از جلسه برود بیرون.

از خودم بدم آمد. مادر این همه راه را به خاطر من آمده بود.

در گوش رحیمی گفتم:

«می‌رم دست‌شویی.»

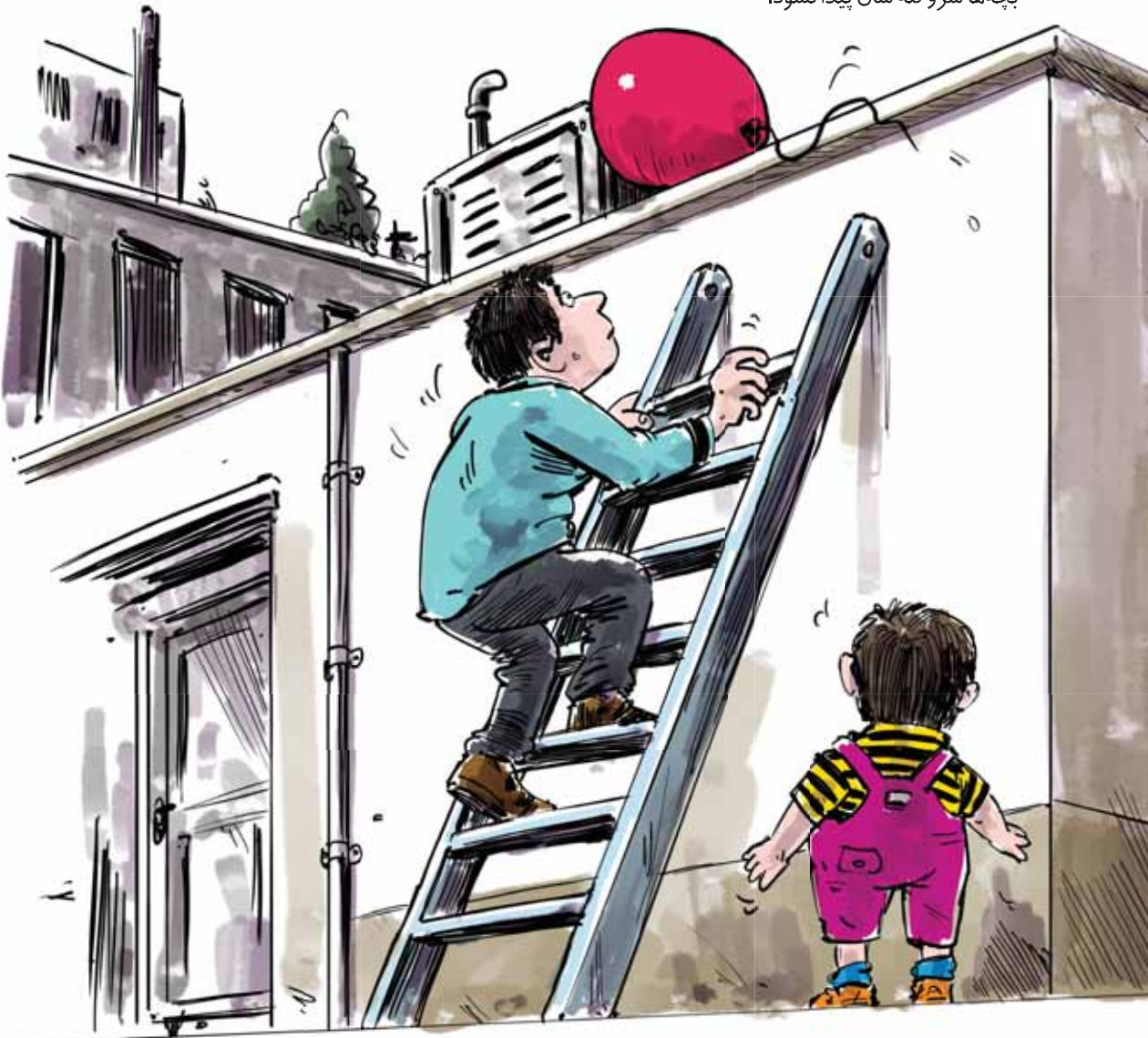


گفت: «زود برگردیا.»

سری تکان دادم که باشد و از در پشتی سالن اجتماعات رفتم طبقه اول. از آنجا برگشتم توی حیاط و دیدم مادر دارد همراه سعید از مدرسه خارج می‌شود. خودم را رساندم به مادر. با دیدنم لبخند زد و گفت: «خاله دکتر بود.»

سعید با دیدن من خندید و دوید طرفم. دستم را گرفت و مثل همیشه برای ابراز علاقه صورتش را مالید به شکمم. تمام لباسم پر از آب دهان شد. هر وقت توی خانه این کار را می‌کرد، لپ‌هایش را می‌کشیدم. ذوق می‌کرد و می‌خندید؛ اما در مدرسه جایش نبود.

مادر دستش را کشید که بروند. سعید نگاهم می‌کرد. می‌خواست من هم همراهشان بروم. گفتم: «مامان... من پیشش توی حیاط می‌مونم. حرف رئیس انجمن که تموم شد، بیا بیرش. من سرود دارم.»
مادر دستی به سرم کشید و برگشت به سالن اجتماعات. سعید از دیدن حیاط به آن بزرگی ذوق کرده بود. باد کنکش را پرت می‌کرد بالای تور والیبال و غش می‌خندید. مدام بادکنک را نشان من می‌داد. می‌خواست من هم دنبالش بروم، اما همه حواسم به در سالن بود. خدا خدا می‌کردم هیچ کدام از بچه‌ها سروکله شان پیدا نشود.



بیشتر بخوانیم

نویسنده: محمدرضا یوسفی

ناشر: انتشارات ویژه نشر

چاپ اول: ۱۳۹۶

تلفن: ۰۲۱-۸۸۹۱۰۰۹۱

«حسن کچل» از شخصیت‌های قصه‌های عامیانه است که گاهی ساده‌لوحانه، گاهی زیرک و مسخره است که با رفتار و سخنان خود به زشتی‌ها و بی‌عدالتی‌های جامعه طعنه می‌زند. این کتاب شامل ۱۰ داستان است. «طلمس خواب»، «سکه‌های پادشاه»، «روسری گلی گلی» از جمله این داستان‌هاست.



سعید لباسم را کشید و بالای دست‌شویی‌ها را نشان داد. بادکنک رفته بود روی پشت‌بام دست‌شویی‌ها و گیر کرده بود. سعید زد زیر گریه. آرامش کردم. می‌دانستم اول گریه می‌کند، بعد قهر. تا به مرحله قهر نرسیده بود، باید بادکنک را به‌اش می‌رساندم. سریع نردبان را از گوشه دیگر حیاط کشیدم تا جلوی دست‌شویی‌ها. سعید هم خوشش آمده بود. نگاهم می‌کرد و برایم دست می‌زد. بالای پشت‌بام بادکنک را پیدا کردم. وقتی خواستم بیایم پایین، دیدم رحیمی و گودرزی آمده‌اند دنبال من. رحیمی داد زد: «بدو. وقت سروده. رفتی بادکنک این بچه منگوله رو بیاری؟»

نگاهش کردم. این منگوله سعید بود. بادکنک را آوردم پایین و دادم دست سعید. سعید خودش را چسباند به من و دوباره همه آب دهانش را مالید به لباسم. رحیمی گفت: «چه چن‌دشه. لباست رو کثیف کرد. ردیف جلوی سرودی‌ها...» چیزی توی دلم سنگینی کرد؛ چیزی قلمبه مثل توپ. چیزی که به سعید هم ربط داشت. به من و مادر هم ربط داشت. دست سعید را گرفتم و گفتم: «داداشمه» رحیمی لب‌گزید. گودرزی گفت: «چرا این طوریه؟»

گفتم: «فقط یک کروموزوم اضافه داره. همین. چیزیش نیست.»

بعد با سعید به طرف سالن اجتماعات رفتیم. رحیمی دوید جلو و به من گفت: «ببخشید، نمی‌دونستم داداشته.»

گودرزی گفت: «یعنی سرود نمی‌خونی؟» گفتم: «چرا. می‌خونم.»

در سالن اجتماعات، سعید پیش مادر نرفت. به هوای همه آن بادکنک‌های رنگی، با من آمد بالای صحنه. گودرزی و رحیمی برای سعید جا باز کردند و سعید کنار من در گروه سرود ماند. همه بچه‌ها با پدر و مادرهایشان مرا نگاه می‌کردند. سعید را نگاه می‌کردند. ما سرود را خواندیم؛ همراه با آهنگی که سعید از خودش درآورده بود و با دهانش برای گروه سرود می‌زد.